



محبوبه دشتی

په‌گلی کاشتی!

تصویرگر: زهره سادات طباطبایی

داد و با خنده گفت: «مردهای مؤمن، سر مال دنیا با هم دعوا می‌کنید؟»
بعد بدون اینکه معطل جوابی شود، پولی را از جیب خود درآورد و آن را به آقا فؤاد داد و گفت: «راضی شدی؟»
داماد آقا فؤاد سرش پایین بود. آهسته گفت: «خدا خیرتان بدهد. نزدیک بود دعوا به جاهای باریک بکشد. خیلی مردهستید.»
آقا مفضل روی شانه‌ی او زد و گفت: «مرد امام صادق(ع) است که این پول‌ها را به من داد تا با آنها بین مسلمین صلح و صفا برقرار کنم.»
پسری که دنبال آقا مفضل رفته بود گفت: «عمو مفضل، من می‌دانستم، من می‌دانستم.»
داماد آقا فؤاد با تعجب پرسید: «چه چیزی را

هوا هنوز روشن بود. آقا فؤاد و دامادش سر هم داد و بیداد می‌کردند.
بچه‌ها در هوای معتدل پیش از غروب مشغول بازی بودند، صدای آقا فؤاد می‌آمد که داد می‌زد: «این ارث مال من است.»
دامادش هم کوتاه نمی‌آمد و می‌گفت: «نخیر، مال خودم است.»
از میان بچه‌ها یک نفر آقا مفضل را می‌شناخت. می‌دانست او مشکل را حل می‌کند. پس دوان‌دوان رفت و با او برگشت.
آقا مفضل کمی توی کوچه ایستاد. سر و صداها را گوش کرد و ماجرا را فهمید. بعد به آرامی دو سه بار در زد.
آن دو نفر که از در بیرون آمدند، آقا مفضل سری تکان



می دانستی؟»

پسر گفت: «می دانستم که امام صادق(ع) چقدر مرد است و چقدر از دعوا کردن بیزار است. تازه، می دانستم به عمو مفضل سفارش کرده صلح برقرار کند.»

عمو مفضل پیشانی پسر را بوسید و گفت: «احسنت پسر. از تو به امام(ع) خواهم گفت.»

هوا کم کم داشت تاریک می شد. عمو مفضل راهی شد. بچه ها هم به خانه هایشان رفتند.

پسرک از همه تندتر دوید. دلش می خواست مادرش بداند چه گلی کاشته است؛ گلی به قشنگی تعریف عمو مفضل از او پیش امام(ع).

منبع: دایرة المعارف سبک
زندگی اهل بیت.
غلامرضا حیدری ابهری.